

مرغابی وحشی

بامقدمه‌ای از بهزاد قادری



مرغابی وحشی |

هنریک ایبسن |

برگردان: بهزاد قادری، یدالله آقاعباسی |

ویراستار: مرتضی حسین زاده |

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |

صفحه آرایی: آلا شوپز |

مدیر تولید: مصطفی شریفی |

چاپ سوم | ۱۳۹۸ تهران | ۵۰۰ نسخه |

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۱۷-۳ |

Bidgol Publishing co. |  | نشر بیگل

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷، ۶۶۴۶۳۵۴۵ |

bidgolphublishing.com |

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

هرگونه اجرائی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است.*

* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرائی نمایشنامه های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ گونه مسئولیت حرفه ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می آید که بدون چشم داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان ها و دانشجویان، اما بی شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرائی هستند.

بنابراین، نشر بیگل استفاده بدون اجازه از ترجمه های نمایشی اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به ویژه در تئاتر تهران و جشنواره ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.

شخصیت‌ها

WERLE, a merchant, manufacturer	هاکون ورله، تاجرو کارخانه‌دار
GREGERS WERLE, his son	گرگبرش ورله، پسرش
OLD EKDAL	ایکدال پیر
HIALMAR EKDAL, his son, a photographer	یالمار ایکدال، پسرش، عکاس
GINA EKDAL, Hjalmar's wife	گینا ایکدال، همسر یالمار
HEDVIG, their daughter, a girl of fourteen	هدویگ، دخترشان، چهارده ساله
MRS. SORBY, Werle's housekeeper	خانم سوربی، کدبانوی خانه ورله
RELLING, a doctor	رلینگ، پزشک
MOLVIK, student of theology	مولویک، دانشجوی الهیات
GRABERG, Werle's bookkeeper	گرزبرگ، حسابدار ورله
PETTERSEN, Werle's servant	پترسن، پیشخدمت ورله
JENSEN, a hired waiter	ینسن، پیشخدمت موقت
A FLABBY GENTLEMAN	نجیب‌زاده چاق
A THIN-HAIRED GENTLEMAN	نجیب‌زاده ناس
A SHORT-SIGHTED GENTLEMAN	نجیب‌زاده نزدیک‌بین
SIX OTHER GENTLEMEN, guests at Werle's dinner-party	شش نجیب‌زاده دیگر
SEVERAL HIRED WAITERS	چند پیشخدمت موقت

صحنه

پرده یک در منزل ورله و چهار پرده دیگر در خانه یالمار ایکدال رخ می‌دهد.

| پردهٔ یک |

منزل هاگون ورله. دفتر کاری با میلمان کامل، راحت و مجلل. قفسه‌های کتاب در اطراف و میز تحریری با اسناد و مدارک در وسط اتاق قرار دارد. اتاق را چراغ‌هایی که حباب سبزرنگ و نور ملایمی دارند روشن کرده است. روبه‌رو، ته صحنه، از میان درهای تاشو و پرده‌های کنارزده، سالن مجلل و جاداری دیده می‌شود که زیر نور چراغ‌ها و چلچراغ‌ها می‌درخشد. در دفتر کار، در قسمت راست عقب صحنه در اختصاصی کوچکی است که به دفاتر باز می‌شود. در عقب صحنه، چپ، یک بخاری دیواری است که آتشی در آن شعله‌ور است. کمی عقب‌تر در دولنگه‌ای است که به سالن ناهارخوری باز می‌شود. پتربین، خدمتکار ورله که لباس مخصوص مستخدمین را پوشیده است، و پتربین خدمتکار کمکی با لباس مشکی، دفتر کار را مرتب می‌کنند. در سالن دو سه مستخدم دیگر اطراف را مرتب و شمع‌ها را روشن می‌کنند. از سالن پذیرایی صدای گفت‌وگو و

قاه‌قاه مهمانان می‌آید. کسی با کارد به لیوانش می‌زند، سپس سکوت، به سلامتی کسی می‌نوشند؛ بعد لهله و شادی و دوباره زمزمه آدم‌ها.

پتربین: (چراغی را روی زَف بخاری روشن می‌کند و حباب آن را می‌گذارد.) می‌شنوی اونا رو **ینین**! ارباب پیره که بلند شده و شاباشِ خانوم سوربی رو می‌گه و از دیگرون می‌خواد به سلامتی اون بخورن.

ینین: (یک صندلی راحتی را به جلو می‌راند.) درست‌ه که ... یعنی راسته که می‌گن اونا... باهم سروسری دارن؟

پتربین: خدا می‌دونه!

ینین: می‌گن جوونیاش سروگوشش می‌جنبیده، آره؟

پتربین: ممکنه.

ینین: این مهمونی شامم، می‌گن، به افتخار پسرش می‌ده؟

پتربین: آره... پسرش دیروز اومده شهر.

ینین: هیچ نمی‌دونستم اینو، که آقای ورله پسری‌ام داره.

پتربین: اوو، چرا بابا، یه پسر داره. ولی پسر سرشه و کارای

هویدال. این همه سالی که اینجا کار می‌کنم، حتی یه بارم

ندیدمش بیاد شهر.

یک خدمتگزار: (جلوی در اتاق دیگه) می‌گم... پتربین!... یه پیرمردی اومده

...

پتربین: (زیر لبی) بر شیطون... یه هم‌چین وقتی کی می‌تونه باشه؟!

ایکدال پیراز راست می‌آید. پالتوی ژنده‌ای پوشیده و یقه‌اش

را بالا زده است. دستکش پشمی به دست کرده است. عصا و

کلاهی از خزبه دست گرفته است و یک پاکت کاغذی قهوه‌ای

زیر بغل دارد. مویحنایی رنگش چرکین و ژولیده است و سیبل

کم پشت سفیدی پشت لبش دیده می شود.

پتیرسین: (که به سوی او می رود.) ای خدا... تو اینجا چی کار داری؟

ایکدال: (همان دم در) پتیرسین، باید برم دفتر.

پتیرسین: دفتر که به ساعته تعطیله و...

ایکدال: دم درم همینو گفتن، پدرم! ولی گریگ که هنوز اونجاس.

پتیرسین به لطفی بکن و بذار یواشکی از این طرف برم. (به

در اختصاصی اشاره می کند.) بار اولم نیس که از این طرف

می رم!

پتیرسین: باشه، بیا برو. (در را باز می کند.) ولی یادت باشه وقت رفتن

از راه همیشگی بری، چون که مهمون داریم.

ایکدال: باشه. می دونم پتیرسین، ممنونم پدرم! رفیق باوفا! ممنونم.

(زیر لب) الاغ! (وارد دفتر می شود و پتیرسین در را پشت سر او می بندد.)

پتیرسین: اینم از کارمندای دفتره؟

پتیرسین: نه. کارا که زیاد می شه، به خرده ش رو می دن بهش بیره

خونه رونوشت برداره. ولی روزگاری برای خودش کسی بوده

این پیرمرد، ایکدال.

پتیرسین: آره، از سرو وضعش پیداس خیلی بدبختی کشیده.

پتیرسین: آره. به زمانی افسر بوده، کسی باورش نمی شه!

پتیرسین: برو بابا... افسر!

پتیرسین: آره، افسر بوده، ولی بعدش رفت تو تجارت الوار و این جور

چیزا. به وقتی ام بهش بستن که می خواسته برای این بابا،

ورله، به حقه حسابی سوار کنه، البته می گن. می دونی،

اون وقتا این دو نفر کارخونه هویدال رو باهم شریک بودن.

آره... من این ایکدال پیررو خیلی خوب می شناسم،
خوب. خیلی وقتا باهم می ریم کافه مادام اریکسن
آبجویی می زنیم و گلویی تازه می کنیم.

ینین: بهش نمی آد بتونه از این ولخرجیا بکنه.

پترین: نه بابا، خدا عمرت بده ینین، من مهمونش می کنم. آخه
به نظرم، آدم باید سراونایی که روزگاری واسه خودشون
آدمی بودن، عزت بذاره.

ینین: بعدش چی؟ ورشکست شد؟

پترین: نه، بدتر از اون. حبس با اعمال شاقه.

ینین: حبس با اعمال شاقه؟

پترین: شایدم حبس تأدیبی بوده. (گوش می دهد.) هیس!... دارن
از سرمیز بلند می شن.

دو خدمتکار در اتاق ناهارخوری را از داخل باز می کنند. خانم
سوربی در حال گفت وگو با دو نفر از مهمانان بیرون می آید.
به دنبال آنها بقیه مهمانان که ورله هم در میان آنهاست،
به تدریج بیرون می آیند. آخراز همه، یالمار ایکدال و گرگیش
ورله بیرون می آیند.

خانم سوربی: (در گذر، روبه خدمتکار) پترین قهوه رو بیارن سالن رقص.

پترین: چشم خانوم.

خانم سوربی و دو نفر مهمان به اتاق درونی می روند و از طرف
راست آن خارج می شوند. پترین و ینین هم از همان طرف
بیرون می روند.

مهمان چاق: (به مهمان کله تاس) هووه... عجب شامی بود! به خدمت

تک تک غذاها رسیدن شوخی بردار نبود!

مهمان کله تاس: با به خرده حسن نیت، سه ساعته می شه به خدمت کلی

چیزا رسید!

مهمان چاق: آره، ولی حالا بعدش، دوست عزیز، تتمه ش رو بگو!

مهمان سوم: گمونم می خوان توی سالن رقص قهوه و لیکور بگردون!

مهمان چاق: محشره! شایدم خانوم سوربی برامون چیز گوش نوازی

بنوازه.

مهمان کله تاس: (آهسته) امیدوارم ایشون، یکی از این روزا، نغمه ناسازی برامون

کوک نکنه دوست عزیز.

مهمان چاق: نه، ابدأ فکرشم نکنین. برتا با دوستای قدیمش چنین

کاری نمی کنه.

می خندند و به اتاق درونی می روند.

ورله: (آهسته و عصبی) گرگیرش، فکر نکنم کسی متوجه شده

باشه.

گرگیرش: (به او نگاه می کند.) چی رو؟

ورله: توأم متوجه نشدی؟

گرگیرش: چی رو باید متوجه می شدم؟

ورله: سر میز سیزده نفر بودیم.

گرگیرش: راستی؟ سیزده نفر بودیم؟

ورله: (با نگاهی به یالمار ایکدال) قاعدتاً، مهمونی هامون همیشه

دوازده نفره س. (به دیگران) تشریف می آرین تو آقاییون؟

ورله و دیگر مهمانان، به جز یالمار و گرگیرش، از قسمت راست

عقب بیرون می روند.

یالمار: (که صحبت آن دو را شنیده است) نباید اون دعوتنامه رو برام

می فرستادی گرگیرش.

گرگبریش: چی؟ ظاهراً این ضیافت به افتخار منه و آگه من نتونم از بهترین و تنها دوستم بخوام که...

یالمار: ولی فکر نمی‌کنم پدرت از این کار خوشش اومده باشه. معمولاً من هیچ وقت اینجا نمی‌آم.

گرگبریش: آره، خبراش رو دارم. ولی باید می‌دیدمت و باهات حرف می‌زدم، چون فکر کنم همین روزا برگردم سر کار و زندگی خودم... خب رفیق، بازی روزگار ما دوتا هم کلاسی قدیمی رو فرسنگ‌ها از همدیگه دور کرده! الان شونزده هفده سالی می‌شه همدیگه رو ندیده‌یم.

یالمار: این همه سال شده؟

گرگبریش: آره، دقیقاً همین قدر. خب، با زندگی چطوری؟ ظاهرت که بدن نیست، آبی زیر پوستت دویده، بفهمی نفهمی شکم آورده‌ی!

یالمار: خب، چاق که نمی‌شه گفت، چارشونه‌تر شدم. دیگه برای خودم مردی شده‌م.

گرگبریش: آره، همین طوره. ظاهرت که نشکسته.

یالمار: (با لحنی غمگین) ولی باطنم چی عزیزجون؟! باطنم

همون طور که شاید بدونی فرق می‌کنه. توالته از مصیبتی

که بعد آخرین دیدارمون سرخونواده‌مون اومد خبرداری.

گرگبریش: (درحالی‌که صدایش را پایین می‌آورد) حالا کاروبار پدرت چطوره؟

یالمار: عزیزجون! بهتره حرفشم نزنیم. البته پدر فلک‌زده‌م با من

زندگی می‌کنه. تو دنیا کس دیگه‌ای رو نداره که دلش به

اون گرم باشه. ولی می‌تونم درک کنی که این حرفا دلمو

غرق خون می‌کنه... عوضش، تواز زندگی و کاروبار اون
بالا توی کارخونه برام بگو.

گرگیش: من این مدت خلوت جانانه‌ای داشته‌م... فرصتی بود
بتونم خیلی چیزا رو به مروری بکنم. همه چیز رو... بیا
اینجا راحت بشینیم. (روی صندلی راحتی کنار بخاری
می‌نشیند و یالمار را می‌کشاند و روی صندلی دیگری کنار
خودش می‌نشانده.)

یالمار: (با احساس) به هر حال، ممنونم که به مهمونی پدرت دعوتم
کردی. حالا دیگه مطمئنم دیگه کینه ازم به دل نداری.

گرگیش: (با تعجب) چرا فکر می‌کرده‌ی من ازت کینه‌ای به دل
دارم؟

یالمار: چرا، داشتی! اون سالای اول.

گرگیش: کدوم سالای؟

یالمار: بعد از اون مصیبت بزرگ، طبیعی بود تواز ما بدت بیاد.
به هر حال، نزدیک بود پای پدرتم کشیده بشه وسط... همون
دیگه، اون رسوایی وحشتناک.

گرگیش: اون وقت برای اون ماجرا من باید ازت بدم می‌اومد؟ کی
این فکرو تو کلهت فرو کرده؟

یالمار: کینه داشتی دیگه گرگیش، می‌دونم. پدرت بهم گفت.

گرگیش: (اندکی گیج) پدرم؟! که این طور... خوب... پس بگو چرا
بعد اون ماجرا دیگه هیچ خبری ازت نداشتم. حتی یک
کلمه‌ام برام ننوشتی.

یالمار: آره.

گرگیش: حتی وقتی خواستی کار عکاسی رو شروع کنی؟

یالمار: پدرت گفت بهتره در این مورد... بقیه موارد... چیزی برات ننویسم.

گرگبیش: (خیره به روبه‌رو) که این‌طور... شایدم حق با اون بود. ولی یالمار، بگو ببینم، حالا روی هم‌رفته از زندگیت راضی هستی؟

یالمار: (با آهی کوتاه) آه... روی هم‌رفته آره. گله‌ای ندارم. اوایل، همون‌طور که می‌دونی، یه کم برام سخت بود. شرایط کاملاً متفاوتی بود که باید باهاش دست و پنجه نرم می‌کردم. بعد اون رسوایی کمرشکن برای پدرم، همه چیز به کلی عوض شده بود. بی‌آبرویی، رسوایی، گرگبیش!

گرگبیش: (با احساس) آره، آره می‌دونم.
یالمار: دیگه باید فکر ادامه تحصیل از سرم بیرون می‌کردم. یه پاپاسی‌ام برامون نمونه بود. عوضش تا دلت بخواد بدهکاری داشتیم. فکر کنم بیشترشم به پدر تو...

گرگبیش: اوو!
یالمار: آره. به‌رحال فکر کردم بهتره کلاً با گذشته قطع رابطه کنم. بیشتر از همه پدرت اینو توصیه می‌کرد. اون موقع، اون بود که حساسی زیربال و پرموگرفت.

گرگبیش: پدرم؟
یالمار: آره، فکر کردم می‌دونی. برای اینکه عکاسی یاد بگیرم و دکون و دستگاهی راه بندازم و سروسامونی بگیرم. غیر اون کی می‌تونست بهم کمک کنه؟ این کارا خیلی پول می‌خواد. خودت که بهتر می‌دونی.

گرگبیش: اون وقت همه این پول رو پدرم داد؟